

تغییر چهره یک زندگی

درباره آلزایمر و رنجی که بیماران و همراهان آن ها تحمل می کنند



ی باشد، متوجه تلخی و دهشتناکی آن هستند.
اول خودنگاره‌ای است که ویلیام اوترمولن قبل از ابتلا به
۷ سال پیش از مرگ اوست.



مریم شفیقه | اول مهر همه چیز متفاوت تر بود. دندادهای تازه‌شیده، دندفرهای نو، جلد شفاف و کتاب‌هایی که باید تا آخر سال تحصیلی دوام می‌آوردند و کیف، کشش، لباس و... همه و همه اهمیت پیدا می‌کردند. اشیای کوچکی که چند هفته قبل و چند هفته بعد از اول مهر دیگر آن قدرها بهم به چشم نمی‌آمدند. درست شب قبل از شروع مدرسه، تحصیلی بود که این انتظار و اشتیاق، به اوج خودش می‌رسید. رابطه من با پاییز چنگش بود و هیچ وقت از مدرسه بدم نیامد. ساعت‌های سه سرکلاس و بین دوستانم می‌گذراندم. ساعت‌های خوشی بود. با این همه، در خانواده مادر کم‌مشارکتی و اول مهر وجود نداشت. من روی آسمان بودم و از دور پدر و چند قهرارک مسئولیت با مادر بزرگم روبرو در درس و مدرسه‌ام می‌پرسید و ممکن بود، چند لحظه بعد، دوباره همان سؤال را تکرار کند. می‌دانستم فراموش می‌کند. یک روز اسمم کوچک می‌امدا می‌زد و یک روز با چشم‌های کنجکاو می‌پرسید: تو کی هستی؟ و باید برایش توضیح می‌دادم ما چه نسبتی داریم و اسمم چیست و اینجا چه کار می‌کنم. برای من سؤال‌های پشت سرهم او چیز عجیبی نبود. اما مادر را می‌شناسم. من درکی از تغییر توان فاخته‌ای او نداشتم اما مدرسه می‌دانست که چتر مراقبت او پدرم، باید همه زمان و من و برادر را به همراه مادر بزرگم پوشش دهد. اما همان آن قدر کاروری سرش ریخته بود که من و برادر، باید خودمان روز اول مهر، خوراکی‌ها را تارتادیم. یا را تو ی کیف می‌گذاشتیم. پدرم، ما را تا مدرسه می‌رساند. دوست داشتم مثل هر سال، از ریخته و قرآن مادرم در شوم و بعد به مدرسه بروم. ما نبود. خانه مادر بزرگم بود. از شب قبل، همان جا می‌نشستم. هنوز همه وقتی به آن شب دید که دیگر بزرگ‌تر می‌مانده بودم. هنوز مادر مرا می‌دید. من یک نفر می‌شدم. قلمم برای مادرم مجاله می‌شد. از طرف زندگی‌اش ما بودیم، روزها و ساعت‌ها درس و مدرسه و یک طرف دیگر مادر بزرگم که جهان‌شناسی را از دست می‌داد. ما در حال ساختن و شنیدن همان نام بودیم و مادر بزرگم، جهان‌پشت سرش را هم از یاد می‌برد.

فرا ترا از فرد

معمولاً بیماری را متعلق به بدن یک نفر می‌دانیم. یک نفر که بیمار است، یک نفر که دارو مصرف می‌کند. یک نفر که به سراف پزشک می‌رود. ما بیماری خیلی زود مردن بز بدن فرد را پشت سر می‌گذارند و وارد نظم زندگی اطرافیان می‌شود. اما برای ما اینها هم همین طور است. گاهی یک نفر علاوه بر اسامی و خاطراتش، جهت بابی یا حتی انجام فعالیت‌های روزمره را هم فراموش می‌کند. سازمان

اوقات شرعی مشہد

● اذان ظهر ۱۱:۲۴:۳۶ ● غروب آفتاب ۱۷:۳۰:۲۷ ● اذان مغرب ۱۷:۴۸:۴۱
● نیمه شب شرعی ۲۲:۴۲:۱۶ ● اذان صبح فردا ۰۳:۵۴:۰۵ ● طلوع آفتاب فردا ۰۵:۱۸:۴۴

نارتون

شهر



جای خالی بچه های میناب در آغاز سال تحصیلی ۱۴۰۵-۱۴۰۶

طرح: علی منفردی

روز

واقعا

غم غریب ماہ مهر

به سال‌های پس از آن روز فکر کردند و خوشبخت بودند که دارند کلاس اولی شدن پاره‌های تنش را می‌بینند اما نمی‌دانستند این خوشبختی، آرامش قبل از طوفان است.



آزاده چشمه سنگی

جلسه مدیر و معاون تمام می شود. به معلم دخترک جمع می شویم توی یک کلاس. دارد یکی یکی وسایل مورد نیاز را فهرست می کند. چیزی نمی نویسم. راستش تا همینجای روایت هم بارها سعی کردم از دست کلمات فرار کنم اما بالاخره یک جایی تسلیم شدم. راستش گوشم با دلم حسینی نیست، خود اینجا نشسته ام و چشم توی ویرانی های آن اسفند نفرین شده مانده. وقتی هنوز آن کرroz تاماهاوک منحوس از لانچر پایگاه آمریکا بلند نشده بود. وقتی هنوز مادرهای میناب می توانستند به سال های پس از اسفند فکر کنند. وقتی هنوز یک جفده سیاه عمیق در قلب میلیون ها ایرانی باز خفته بود. می فهمم جلسه کی تمام می شود. به خانه برمی گردم. بغض بزرگم را پشت در جفت می کنم. لبخند می زنم. دخترک هنوز بیدار نشده. لباس های بار با دقت انتخاب کرده ام. یک کلاه بیکی برمی گردانم توی کمد. از تمام آنچه گذشت، تنها همان یک جمله معاون آموزشی را با خود به خانه می آورم. شما خیلی خوشبختید که دارید کلاس اولی شدن فرزندانتان را می بینید. خوشبختی ام را دارم آغوش می گیرم. مواهباری نوازش می کنم. آهسته آهسته بیادش می کنم. عکس کلاسی که قرار است در آن درس بخواند را نشانش می دهم. با مواهباری و لبخند و چشم های نیمه باز لبخند می زند و برای صندلی های صورتی اش ذوق می کند. چشم هایش تماما مصعوم و اشتیاق است. خودم را به جعبه می کنم و تمام اندام امروز را پشت یک لبخند بزرگ تقلبی پنهان می کنم. خودم را با ناهار ظهر سرگرم می کنم. صدای پیام های گوشی بلند می شود. گروه مدرسه مشغول اطلاع رسانی است. من حتی از تصور گروه های متروکه توی گوشی مادران میناب به گریه می افتم. احساس می کنم قلبم ظرفیت پرداختن به جزئیات اندوه سپاسا فاعه را ندارد. باز هم از ادامه روایت فرار می کنم در حالی که می دانم روز اول مهر، دوباره جایی وسط زبانی های یک روز خاطره انگیز. زمین گیر خواهم شد.

یک اول هفته معمولی نیستم یک صبح
شنبه تکراری نیستم. این اولین تجربه
حضور من در یک جلسه اولیا و مربیان
است. قرار است روز یکشنبه
صندلی های تاشوی یکی یکی باکادر مدرسه
مدرسه بشنیم و یکی یکی تحصیلی آشنا
شویم و وقت انتخاب ساعت و روستری و
کیف مناسب، حسابی دستپاچه ام. انگار
قرار باشد در یک مصاحبه استخدامی
حاضر شوم و اصلا پیش خودم فکر نمی
برای آدم های این جلسه اهمیتی ندارم
روستری ام راز سر رگال برداشته باشم.
آماده می شوم. بیرون می رزم و درست
به سالن اجتماعات مدرسه می رسم که
مدیر دارد با کلمات موفقیت، تلاش،

تحصیلی، پیشرفت و شکوفایی بازی گوشه‌های می‌نشینم و نفسی تازه می‌کنم. معلمان آموزشی مکتوفی‌را می‌گیرد و با معرفتی می‌کند. اسلا شویه به ناظم دهه ۷۰ نیست. عینک ندارد. کفش هاءای قهوه‌ای نپوشیده. یک جفت پاشنه دار شوشی سانی پوشیده. یک دست رطوبتی روشن. دارد از نظم حاکم بر مدرسه می‌زند. از ساعت‌های حضور، از شرایط از تحویل کتاب‌های درسی، از رعایت قوه همکاری با کادر مدرسه. می‌گوید ما قرا حاد سه سال در کنار دختران شما قرار داشت در کنار هم شاهد بزرگ شدن و توانمندی هایشان باشیم. می‌گوید کند که تلاش هایتان به ثمر نرسشته و آرتانوان شش سال پیش حلال در روپوش م قرار است عکس اولین روز تحصیلی‌اش را بر شما بچای خوشبختید که دارید کلاس. شدن چیه هایتان را به چشم می‌بینید. را می‌گوید و کم کم صداها در سرم محو می‌دیگر نمی‌شوم. نمی‌بینم. تیش قلبی می‌رود. گوش‌هایم داغ می‌شود. بدلی کسی بگذر آشکار و عریان. نمی‌مانم. کلاس اولی ام. دارم چند سال آینده‌اش را مدرسه تصور می‌کنم و در خیال به تمام فکر می‌کنم. تمام آن‌هایی که با پارسل روزه‌ها، یک‌روزه‌های کمدشان را وارد و شال و کلاه کردند، رفتند گذشته اولیا و همین حرف‌ها را شنیدند و تو ی خیالشان

دست نیافتنی بود و پیرمرد وزن موهومش آنجا دور از همه زندگی خودشان را داشتند.



نویسنده

صدای ضبط شده جعفر: آقای عاشوری که با صد من سسل نمی شد خوردش، تابستان با پچه تنه ای ها گرم می گرفت و رفیقشان می شد؛ این قضیه ضبط نوی دلمان آب می کرد. معلم ها موقع درس تجدیدی برای پچه ها خاطره تعریف می کردند و گاهی نفری یک بستنی مهمانسان می کردند؛ این از سادات ما می گشت. جعفر و ارادل دوروبرش وقتی کله صبح وارد کلاسی ساکت و خالی می شدند، سایه ای به هیبت رد آدم لاغر دیلیا با سرعتی عجیب از جلوشان رد می شد و کنگ کلاس، پشت نیمکت ها چوبی آرام می گرفت؛ این چیز ی بود که له له می زدیم یک بار رد تمام زندگ ی ببینیم حتی اگر قلمبران از کتس بایستد، بلد بتاونیم برای بقیه تعریف کنیم و سرمان را بین ما چراغوان و بلوف نرغی

شهرک بالا بگیریم. خلاصه اینکه جعفر را هر جا می دیدیم دوره اش می کردیم که در آن تجربه های جدیدی اش در آن مدرسه درندشت تعریف نمود و ما حسرت خوردیم که کاش ما هم داخل یک درس را می افتادیم کاش خدای مهربان یک جدیدی نصیبمان می کرد بلکه بتوانیم آن حال و هوای ایزوله و دور از دسترس را تجربه کنیم. و هوشی که هر موملک دارد آفتاب سوزان در دور و دیوار مدرسه بالا می رفتند. وقتی حیاط پر از بوته های خاری می شد که اسفالت را می می کشفتند. بامی که موسی کوتهی ها جوجه می کردند و بچه های دیگر آن حرکت آن ها را توی لانه می قاپید و بزرش را به ما می داد. تمام هیمنه تابستان آزاد و تروتومیز ما بر برابر سایه سپاه و بزرگ تجدیدی های جعفر رنگ می باخت و این طوری بود که ما فهمیدیم کار دنیا همیشه برعکس و قرواتی است.

برای اول مهر که جعفر بنشیند و تمام تابستانش را برای ما تعریف کند.

تابستان های حسرت بار جعفر

داداشت. بلوک پنج طبقه را تصور کنید، یکی از همین هابی که توی شهرک می بینید. دور یکی از این ها را دیوار کشیده بودند به چه مساحتی! حاضرم قسم بخورم که بزرگ ترین دبستان خاورمیانه و چه بسا کل سیاره زمین، همین مدرسه جهان آرا بود. اصل این مدرسه پی یک آدم میرداد و توپ وپهن، توی زندگی همه ما نقش داشت. طبقه پنجم ساختمان یک پیرمرد زندگی می کرد که بعضی ها می گفتند یک هم دارم و بعضی ها می گفتند پیرزن جن فقط آدم های خاصی می توانند ببینندش جمعیت ۱۴هزار نفری شهرک را که می زد به چه خله ای! دبستانی شان نداشت که ا تا طبقه سوم پر می کرد. برای همین چهارمزش همیشه خالی بود و فقط صدای گرومب مرموزی را بالای سرمان می شنیدیم همه می گفتیم ازما بهتران داند راه می

فیلم جعفر: «جعفر. ی» تابستان نداشت
این بشر آن قدر خنگ و ملنگ بود که هر سال
تجدیدی می آورد و مثل حرف اول فامیلش
همیشه آخر بود. جعفر و چندتای دیگر ک
لنگه خودش بودند. تنها کسانی هستند ک
توی کلاس های خلوت و خالی مدرسه شهرک
لویده اند و درباره جن ها برای این و آن قصص
بافته اند. ما تابستان ها آن قدر توی افتاب
دنیا را زنبوهار و پروانه ها و گنجشک ها و
می گشیم که هنوز که هنوز است پوستمان
دورنگ است. تنها کسی که دفتر دستش
می گرفت ۳۴۰ درجه باز می کرد جعفر بود
او بود که کنار می کشید و ساز خودش را می زد
و زندگی اختصاصی و مرفه خودش را داشت
اوایل ما دلمان برایش می سوخت اما وقتی این
کارهای تجدیدی و مردودی هر سال تکرار شد
کام قصیم رنگ و بوی دیگری گرفت.
عکس جهان آرا: گذراند عکس از نشاندار
بد هم که بداند درباره جعفر می زنم. یک



عکس روز

همه لذت ماه مهر

همیشه برایم خرید نوشت افزار و کیف و کفش مدرسه بیشتر از رفتن به کلاس بالاتر و دیدن دوستان قدیمی‌ام لذت داشت. اصلاً لولیدن لابه‌لای قفسه‌های نوشت افزار حالم را خوب می‌کرد؛ البته اگر مادر خودش به‌تنهایی برای خرید اقدام نمی‌کرد!

عکس: شیرین قائمی | شہر آرا